



در این جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از ته دل تان برایمان بفرستید. ایمیل مان را هم که دارید.



دل مون می خواد یه تابی سوار شیم که مارو انقدر بالا بیره که اون هایی که پایین هستن، دیگه مارو نبینن بعد پیریم ببینیم کجای زمین خاکی می افتیم. سارا و رویا

باز کردم. صدای شان به گوشم رسید. «تا بهار دلنشین آمده سوی چمن» انگار که در این عالم نبودند. باهم می خواندند و بابا نجف با عصای سفید رنگش با ضرب آوازی که می خواندند روی زمین می زد. گاهی هم مکث می کردند و بابا نجف مثل استادها چیزی به طاهر می گفت و بعد دوباره آواز را تمرین می کردند. خیلی ها با تعجب به آن ها نگاه می کردند. آن ها انگار هیچ کس را نمی دیدند. گاهی به کسانی که از روبرو می آمدند، برخورد می کردند و گاهی پای شان به چیزی می خورد و تلو تلو می خوردند و دست همدیگر را محکم تر می گرفتند. گفتم: «طاهر چرا وقتی می خونی چشم هات رو می بندی؟» گفت: «چون بابا نجف با چشم های بسته آواز می خونه.»

حکایت کج کلان

مکان: مدرسه فیروز کوهی  
زمان: اسفند ۱۳۸۱  
راوی: امین اکبری / هم سرویسی

من ماموریت دارم کوله ام را بردارم و دور راه بیفتم و برای این صفحه و این ستون خاطره جمع کنم. آن هم نه هر خاطره ای، خاطره ی قهرمانی ها و فداکاری ها و حتی دل بستگی های آدم ها، آدم هایی مثل همه، مثل خودمان.

## خاطره ی آواز خواندن طاهر و بابا نجف

به مناسبت ۲۳ مهر روز جهانی عصای سفید

می خواند، اجازه نمی داد کسی حرف بزند. همیشه وقتی خواندن طاهر تمام می شد، اکبر آقا آه می کشید. اولین باری که طاهر «تا بهار دلنشین» را خواند، یادم است. پشت چراغ قرمز اکبر آقا هم مثل طاهر چشم هایش را بسته بود و تمام توجه اش به صدای طاهر بود. چراغ سبز شد اما اکبر آقا انگار اصلا پشت فرمان نبود. تا این که ماشین ها پشت سرمان شروع کردند به بوق زدن. اشک چشم های اکبر آقا را آن روز دیدم.

«طاهر پنجشنبه ها چرا با سرویس نمی آی؟»  
«کسی می آد دنبال من.»  
«بابات؟»  
«نه، بابا نجف.»  
«پس چرا من ندیدمش؟»

«دیرتر می آد. تا برسه شما با سرویس رفتید.»

خیلی دوست داشتم بابا نجف را ببینم. پنجشنبه ها تا آخرین لحظه چشم می گرداندم بلکه بابا نجف زودتر آمده باشد. نزدیک اسفند بود. بهار از راه می رسید و در طول هفته هر روز اکبر آقا از طاهر خواسته بود «تا بهار دلنشین» را بخواند. پنجشنبه ی بدون طاهر از راه رسید. سوار مینی بوس شدم و مثل همیشه زودتر از آمدن بابا نجف مینی بوس مان به راه افتاد. اما آن پنجشنبه همه چیز مطابق میل من پیش رفت. هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودیم که مینی بوس مان خراب شد. اکبر آقا پایین رفته بود و مشغول تعمیر ماشین بود و بچه ها توی مینی بوس توی سر و کله ی هم می زدند و صفا می کردند. من خیلی حوصله نداشتم. صورت من را به سردی پنجره ی مینی بوس چسبانده بودم و بیرون را نگاه می کردم. توی پیاده روی شلوغ دیدم شان. طاهر و بابا نجف بودند که آرام تر از بقیه حرکت می کردند. بابا نجف ریش سفید کوتاهی داشت و روی سرش یک عرق چین گذاشته بود. طاهر دستش را دور بازوی بابا نجف حلقه کرده بود. پنجره را



کلاس سوم ابتدایی بودم. اسم مدرسه مان فیروز کوهی بود که دو ویژگی خوب داشت. یکی این که حیاط بزرگی داشت و دوم این که زود تعطیل می شد. ساعت دوازده تمام مینی بوس های سرویس توی حیاط بزرگ مدرسه به خط می شدند. توی مینی بوس ها انگار روز تازه ای شروع می شد. خستگی های مدرسه نمی دانم کجا می رفت و ما دوباره به سر حال ترین بچه های روی زمین تبدیل می شدیم. توی سرویس همه هم سن نبودیم. بزرگ و کوچک باهم رفیق می شدیم و خبری از رقابت های بچه گانه ی توی مدرسه نبود. طاهر پنجشنبه ها با سرویس نمی آمد. طاهر کلاس پنجمی بود و باهم دوست سرویسی بودیم. طاهر بلد بود آواز بخواند. راننده ی سرویس مان اکبر آقا، به طاهر می گفت: «طاهر! مرغ سحر». یعنی مرغ سحر بخوان. طاهر هم چشم هایش را می بست، می خواند.

«طاهر کی یادت داد این طوری بخونی؟»

«بابا نجف.»

«طاهر بابا نجف کیه؟»

«پدر بزرگم.»

به غیر از مرغ سحر خیلی چیزهای دیگر هم بلد بود بخواند. اکبر آقا هیچ وقت به ما نمی گفت ساکت و اجازه می داد بلند حرف بزنیم، و خوش باشیم، ولی وقتی طاهر

بگو

